

# بھادر

مریم مؤیدی

تھران - ۱۳۹۹

## بسمه تعالی

زندگی صحنه یکتای هنرمندی ماست  
هرکسی نغمه خود خواند و از صحنه رود  
صحنه پیوسته به جاست  
خرم آن نغمه که مردم بسپارند به یاد.

سرشناسه : مؤیدی، مریم  
عنوان و نام پدیدآور : بهادر / مریم مؤیدی.  
مشخصات نشر : تهران: موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری : ص.  
شابک : 1 - 232 - 193 - 964 - 978  
وضعیت فهرست نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیویی :  
شماره کتابشناسی ملی : ۴۷۱۷۸۴۷

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶  
امور شهرستانها ۲۷ و ۶۶۹۶۷۰۲۶

### بهادر

#### مریم مؤیدی

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

چاپ: پاییز ۹۹

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 232 - 1

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

## فصل اول

صدای زنگ موبایل دوباره بلند شد. نمی‌دونستم چندمین بار بود؛ اما دیگه کم‌کم داشت می‌رفت رو اعصاب. گوشی رو از جلوی داشبورد برداشتم و نگاهی به اسم مخاطب انداختم. اگه این یکی رو هم بی‌جواب می‌ذاشتم، می‌شد میس‌کال دهمی! خداییش این دفعه رکورد شکونده بود. از سرعت ماشین کم کردم و دکمه تماس رو فشار دادم.

– الو... الووووو... الو رییس... الوووو صدامو داری؟

گوشی رو بیشتر چسبوندم به گوشم و بی‌حوصله گفتم:

– آره دارمش، بگو.

– کجایی رییس؟ چند ساعته اینجا رسماً ول معطلیم یه لنگه پا، منتظر تشریف‌فرمایی سرکار.

تشریف‌فرمایی سرکار؟! باز داشت پررو می‌شد.

– خوبه دیگه، حالا هرچی هیچی نمی‌گم، روتو زیاد نکن. بت گفته بودم بعد نمایشگاه یه سر می‌رم بازار طلافروشا، نگفته بودم؟

صداشو پایین‌تر آورد و آروم گفت:

– به من که گفته بودی داداش، ولی به این خانوم خانوما نگفته بودی.

از سرعت ماشین کم کردم و نرسیده به بریدگی راهنما زدم و گفتم:

– تو نگران چی هستی؟ اون که دوبله سوبله پولشو می‌گیره، می‌ره رد کارش. مطمئن باش هزینه این دو ساعتش حساب می‌کنه.

خندید و گفت:

– آخه تو که نمی‌دونی. هی ساعتشو نگاه می‌کنه. هی می‌گه خیلی دیرم شده. غلط نکنم دیت داره.

قهوه‌ای. همین‌که از ماشین پیاده شدم، صدایی معترضانه گفت:  
 — آقا شما نمی‌تونید اینجا پارک کنید. لطف کنید، ماشینو حرکت بدید.  
 در ماشین رو بستم. نگاهی به صاحب صدا انداختم و گفتم:  
 — شما نگهبان مجتمع هستید؟  
 با شک کمی منو برانداز کرد و گفت:  
 — بله آقا.  
 — فامیلیت چیه؟  
 — نعمتی.  
 سویچ ماشین رو گرفتم سمتش.  
 — بین نعمتی. من سپه‌تاج هستم؛ بهادر سپه‌تاج، مالک جدید واحد  
 هجده. دفعه قبل که اومدم یکی دیگه شیفت بود. بی‌زحمت، ماشینو بذار تو  
 پارکینگ.  
 همون‌طور که به سویچ ماشین نگاه می‌کرد، گفت:  
 — چرا زودتر نگفتین آقا؟ اساعه می‌برم.  
 ماشین رو به سمت پارکینگ حرکت داد. نگاهی به اطراف و محوطهٔ مجتمع  
 کردم. هوا ابر بود و باد سردی می‌وزید. دو سرکتم رو روی هم آوردم و وارد  
 ساختمون شدم. این مجتمع یکی از معروف‌ترین و شیک‌ترین مجتمع‌های  
 مسکونی شمال شهر بود. ماه پیش خریده بودمش و انصافاً پولم رو خوب  
 جایی خرج کرده بودم.  
 دکمه طبقه نهم آسانسور زدم. بدنم رو به دیوار آسانسور چسبوندم و چشمام  
 رو گذاشتم روی هم اما چند لحظه نگذشته بود که با صدای نازک و جیغی به  
 خودم اومدم.  
 — آقا نمی‌خواین پیاده شین؟  
 با باز کردن چشمام نگام افتاد به دختر خوش‌اندام و زیبارویی که بیرون

— دیت؟! دیت دیگه چه کوفتیه؟!  
 — بابا منظورم همون قراره عاشقانه‌ست دیگه.  
 پشت چراغ قرمز زدم رو ترمز و گفتم:  
 — حالا می‌مردی می‌گفتی قرار؟  
 — آخه داداش، تقصیر من چیه نمی‌ری دو کلوم معلوماتو اضافه کنی، ولی  
 باید ببینیش، آلبالویه واسه خودش.  
 — آلبالو؟! حالا چرا آلبالو؟  
 آروم خندید و میون خنده‌ش گفت:  
 — چون هم قرمزه، هم ترشه.  
 با بوق ماشین پشتی، ماشین رو حرکت دادم و غریدم:  
 — آرش تو خجالت نمی‌کشی پشت سر زن مردم چرت می‌بافی؟  
 — زن مردم کجا بود؟ هنوز سندشو به نام نزدند.  
 — اون وقت تو از کجا فهمیدی؟  
 — از حلقه نداشتش.  
 — آخه عقل کل، زن مردم نه دخترشون، خواهرشون، چه می‌دونم،  
 مادرشون، زیر بوته که عمل نیومده.  
 مکثی کرد و دلخور گفت:  
 — چشم رییس، فقط بدو تا منو یه لقمه چپ نکرده وگرنه خودت باید  
 جواب حاج خانمو پس بدی، داداشتم که زیر بوته عمل نیومده، دیرکنی خونم  
 گردن خودته.  
 از دست این پسر! چه بهش برخورده بود.  
 — حالا... قطع کن، رسیدم.  
 ماشین رو جلوی مجتمع نگه داشتم. از پنجره ماشین نگاهی به ساختمون  
 انداختم. یه آپارتمان شونزده طبقه، با نمایی از شیشه و سنگ‌های گرانیتی

آسانسور، مقابلم ایستاده بود. خنده فشنگی کرد و با عشوه گفت:

— اینجا طبقه نهمه.

بی اون که چیزی بگم بیرون رفتم. دختر نگاهی به سر تا پای من انداخت و

پرسید:

— مال این طبقه هستین؟

دستم رو فرو بردم تو جیب کتم و پاسخ دادم:

— بله.

خواستم به سمت واحد خودم برم که دختره ابروهاشو داد بالا و مشکوک

پرسید:

— مطمئنین؟

بی تفاوت جواب دادم:

— بله.

— پس چرا تا حالا ندیدمتون؟

بی اراده اخمام تو هم رفت. دیگه داشت فضولی می کرد.

— خانوم محترم، عرض کردم مال همین طبقه هستم. حالا امرتون؟

دختره هم اخماشو کرد تو هم و گفت:

— هیچی آقا. آخه تا حالا ندیده بودمتون، گفتم شاید طبقه رو اشتباه اومده

باشین.

عصبی از گیری که داده بود برگشتم و محکم گفتم:

— گیریم اشتباه اومده باشم. اون وقت شما چی کاره این طبقه اید؟

شوکزده از لحن من، گفت:

— هیچی آقا. چرا ناراحت می شین؟ قصد بدی نداشتم. روزتون خوش.

بعد هم سریع پرید تو آسانسور. در که بسته شد نفسم رو باصدا بیرون دادم.

این دیگه کی بود؟!

همین که وارد آپارتمان شدم، صدای داد و بیداد از داخل خونه به گوشم

خورد.

— آقای عزیز! ما قرارمون چه ساعتی بود؟ چه ساعتی؟ ساعت هفت ونیم!

الان ساعت چنده؟ ساعت نه ونیمه! من یه قرار مهم رو به خاطر وقت نشناسی

شما از دست دادم.

— خانوم عزیز من که به شما گفتم آقای سپهرتاج جلسه دارن. شما خودتون

برای این ساعت اصرار داشتین.

دختر با عصبانیت جیغ زد:

— شما به من گفتین ساعت پنج جلسه دارن. مگه یه جلسه چقدر طول

می کشه؟

صداش کم کم داشت آزار دهنده می شد. خنده گرفت. واقعاً داشت آرش رو

با اون هیکلش قورت می داد. اگر وقت دیگه ای بود، بدم نمی اومد یه کم آرش رو

اذیت کنم، ولی با اون سروصدایی که راه انداخته بود، خودم زودتر از آرش اذیت

می شدم. کلید رو گذاشتم توی جیبم و داخل خونه شدم. نقشه خونه به شکلی

بود که اول یه راهروی باریک رو رد می کردی تا وارد سالن پذیرایی بشی. آرش

پشت به من ایستاده بود و از همون پشت سرش هم می شد فهمید چقدر

مستأصله. دختر چنان عصبانی بود که پوست صورتش سرخ شده بود. تازه

فهمیدم آرش برای چی می گفت، آلبالویه واسه خودش. پالتوی آلبالویی رنگ

چسبونی پوشیده بود. با اون شال قرمز و پوست قرمز شده از حرصی که

می خورد، صفتی که آرش بهش نسبت داده بود، واقعاً بهش می اومد؛ قرمز و

ترش.

دختر که رو بروی ورودی ایستاده بود، زودتر از آرش متوجه من شد.

— سلام آقای سپهرتاج.

آرش تازه متوجه من شد. قیافه اش شبیه مادر مرده ها شده بود. با دیدن من،

نفسش را با صدا بیرون داد. دختر پشت چشمی برایش نازک کرد و به طرف من او آمد.

— آقای سپهر تاج، کار ما ساعت شش و نیم تموم شده. بچه‌ها رو فرستادم برن. خود من الان نزدیکه سه ساعته اینجا منتظرم.

جواب سلامش رو دادم و نیم نگاهی به آرش که به این تکیه داده بود، انداختم. با لبخند پهنی داشت به من نگاه می‌کرد. رو کردم به دختر و آروم گفتم: — من که همون اول به شما گفتم امشب سرم شلوغه، بنده‌اید برای فردا بعد از ظهر، خودتون برای امشب اصرار داشتید. در ضمن، من نبودم، آقای جعفری که بودن، با ایشون تسویه می‌کردین.

دختر همچنان معترض گفت:

— ولی ایشون گفتن نظر نهایی در مورد دکور کل خونه، بخصوص اتاق خواب رو خود شما باید بدید.

برگشتم به طرف آرش. با دیدن من، شونه‌هاشو بالا انداخت و رفت داخل آشپزخونه.

چقدر این پسر دوست داشتنی بود. کتم رو دادم عقب و دستامو گرفتم به کمر.

— پس بهتره بیشتر از این وقتتون رو تلف نکنیم. مطمئن باشید تأخیرم رو هرطور شده جبران می‌کنم، سرکار خانوم رادمنش.

چهره دختر کمی بازتر شد و به طرف پذیرایی چرخید. با کنار رفتن دختر از جلوی چشمم تازه متوجه نمای پذیرایی شدم. واقعاً عالی کار کرده بود. دکور پذیرایی، ترکیبی بود از رنگ‌های سفید و کرم. ست مبلمان سفید با کوسن‌های بزرگ که یکی در میان، سفید و کرم چیده شده بودند. یک سینمای خانگی هم در ضلع شمالی پذیرایی قرار داده بود. نزدیک به این آشپزخونه هم، یک بار کوچیک و خیلی شیک گذاشته بود. چند گلدون هم در گوشه پذیرایی قرار داده و

چند تابلو نقاشی هم از دیوارها آویزون کرده بود. تمامی کابینت‌های قبلی آشپزخونه رو هم برداشته و کابینت ام‌دی‌اف به رنگ کرم قهوه‌ای نصب کرده بودند. دختر که با نگاهی به صورتم رضایت من رو خوند، با اعتماد به نفس بیشتری گفت:

— من پذیرایی رو کلاسیک کار کردم و سعی کردم تا بیشتر از رنگای روشن استفاده کنم. امیدوارم خوشتون اومده باشه.

سرم رو با رضایت تکون دادم. به سمت اتاق خواب اشاره کرد.

— آقای سپهر تاج بیاید تا اتاقا رو هم نشونتون بدم.

بعد خودش جلوتر از من به راه افتاد. دختر محکمی به نظر می‌رسید. حدودای بیست و پنج یا شش سال رو می‌زد. خیلی جدی و باصلابت قدم برمی‌داشت. یه جورایی با قدم برداشتنش، اقتدارش رو به رخ می‌کشید. تو همین اولین برخورد هم می‌شد فهمید از اون سبک دختراییه که اجازه عبور از خط قرمز که هیچ جرئت رد شدن از خط سفید رو هم به هیچ کسی نمی‌ده.

راضی از دکور پذیرایی، وارد اولین اتاق شدیم. با روشن شدن لامپ اتاق خواب، برای چند لحظه ماتم برد. یکی دوبار چشمامو رو هم فشار دادم تا چیزیه که می‌دیدم باور کنم ولی نه، انگار واقعیت داشت! واقعیه واقعی بود! با چشمای گرد شده از حیرت، تا وسط اتاق خواب رفتم.

اتاق خواب کاملاً آلبالویی بود! آلبالویی آلبالویی! دیوارها همگی آلبالویی رنگ خورده بودند. یک ست کامل تختخواب سفید رنگ هم در ضلع شمالی قرار داده شده بود. رو تختی هم به رنگ آلبالویی بود! دو بالش بزرگ سفید و چهار بالش کوچک آلبالویی هم به ردیف، در بالای تخت گذاشته بود. در هر دو طرف تخت، روی پاتختی‌ها، دو آباژور آلبالویی رنگ کوچک قرار داده بود. حتی کمد دیواری‌ها هم آلبالویی رنگ خورده بودند. بدون اون که سرم رو بالا بگیرم، چشمام رو به طرف سقف چرخوندم. نه، مثل اینکه خداروشکر